

در آن سوی سرنوشت (1)

چند قدمی که از در کلاس دور شد سرعتش را کم کرد و سرش را به عقب بازگرداند . درست حدس زده بود . خانم احسانی هم از کلاس بیرون آمده و منتظر او بود تا ظاهرا نکته‌ای را به او یادآوری کند . چند وقتی بود که ساسان از نیلوفر خواستگاری کرده بود البته در حد یک صحبت کوتاه دو نفره و پس از آن بود که چند ملاقات تقریبا طولانی بین آن دو اتفاق افتاده بود . ساسان برای اولین بار بود که معنای عشق را می‌فهمید . دای کوجکترش که حدود 10 سال با او اختلاف سن داشت همیشه او را از دخترانی که در خیابان و پارک و در راه دبیرستان دلبری می‌کنند بر حذر می‌داشت . بارها با او صحبت کرده بود و از مضرات چنین دوستی‌هایی سخن گفته بود .

این همه اما در حالی بود که پدر و مادر و دای صادق به ساسان کاملا اعتماد داشتند . با این حال گاهی هیجان شیطنت باعث می‌شد همراه برخی دوستان همکلاسی صبح‌ها زودتر از خانه خارج شوند و سر خیابان قرار بگذارند . فاصله خانه تا مدرسه آنها چندان زیاد نبود . پیاده شاید حدود یک ربع ساعت . در میانه راه نبش خیابان سومی که ساسان و دوستانش از آن می‌گذشتند دبیرستان دخترانه‌ای بود که بسیاری از دوستان ساسان هر روز صبح به امید دیدار دانش‌آموزی از این مدرسه از خواب برمی‌خاستند و دستی به سر و روی خویش می‌کشیدند . واکس زدن و برق انداختن کفش‌ها که جزء جدائی ناپذیر برنامه‌های هر روز صبح بود . در تمام آن روزها ساسان اگر چه به هنگام شیطنت و متلک‌پرانی‌های صبح‌گاه تنها به فکر تفریح و سرگرمی بود ولی احساسی ناخوشایندی از به فراموشی سپردن توصیه‌های دای صادق که خوب می‌دانست علی‌رغم سن نه چندان زیادش بسیار با فهم و کمال است در وجودش رخنه می‌کرد . احساسی که با دلشوره‌ای ناشناخته در ته دلش می‌آمیخت و با خود می‌گفت : مبادا روزی این سرگرمی هر از چند روز ناگهان به رابطه‌ای عاشقانه بدل شود . هنوز چهره ناصر جلو چشمش بود . چند سال بزرگتر از او بود اما در همان دبیرستان درس می‌خواند . ناگهان یک روز صبح خبر خودکشی دوست دختر او به مدرسه رسید . یک گالن بنزین ، یک بسته کبریت ، یک دل عاشق و شیدا ، یک پدر کاملا مخالف و سرسخت با چنین ازدواجی با انبوهی از حماقت ، ملیکا را به قعر گور فرستاده بود . پایان رومانتیک و دردناک یک عشق کودکانه .

در فضای دانشکده معذب بودند . گوئی تمامی چشم‌ها آنها را می‌پائید . ساسان گفت خانم احسانی اگر اجازه بدهید یک جای خلوت‌تر با هم صحبت کنیم . نیلوفر قبول کرد . خانواده‌های هر دو از این ماجرا خبر داشتند . هر یک خانواده خود را از ملاقات‌ها و دیدارها مطلع می‌ساخت تا مبادا کس دیگری به نحو دیگر روایت‌گر دیدارهای آن دو شود و موجب سوء تفاهم گردد . اما در این ملاقات‌های آخر دیگر تقریبا همه حرف‌ها گفته شده بود . بعد از 4 ترم همکلاس بودن شناخت نسبی خوبی نیز از یکدیگر به وجود آمده بود . پیش از آن اما خانواده ساسان در مورد نیلوفر تحقیق کرده بودند . خاله ساسان در شیراز زندگی می‌کرد و با یک تلفن مادر به خواهر عزیزش ، شوهر خاله سوار بر اتومبیل در حالی که خاله ، بیوگرافی مختصری از نیلوفر را با آب و تاب تعریف می‌کرد به کوچه محل سکونت خانواده احسانی رفته بودند . نتیجه رضایت‌بخش بود . ساسان هم که به عنوان یکی از سربه‌زیرترین دانشجویان دانشکده نقطه تاریکی در پرونده خود نداشت . هم حراست دانشگاه و هم تحقیقات محلی اقوام تهرانی پدر و مادر نیلوفر این را تائید می‌کرد .

هنگامی که روی صندلی نشستند خدمتکار قهوه‌خانه جلوی آنها ظاهر شد؛ دو تا قهوه لطفا با دو تا باقلوا. خدمتکار رفت. اولین بار بود که در موقعیتی بیرون از دانشگاه روبروی هم قرار می‌گرفتند. ساسان آرام سرش را از امتداد دور شدن خدمتکار برگرداند و چشم به میز دوخت. چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت. ساسان امتداد نگاهش را از میز برگرفت و در حالی که سرش را بالا می‌آورد مستقیم در چشم‌های نیلوفر نگاه کرد. اولین بار بود که اینگونه خود را مجاز می‌دانست راحت و بی‌دغدغه به او نگاه کند. نیلوفر سر را پائین انداخته بود و نگاه مستقیم ساسان را ندید. ساسان به ناچار خود سکوت را شکست: شما ظاهراً نکته‌ء مهمی را در نظر داشتید که اصرار داشتید حتما در این چند روز یک ملاقات خصوصی با یکدیگر داشته باشیم. نیلوفر در حالی که سر را پائین انداخته بود به سکوت خود ادامه داد. کاملاً مشخص بود که مضطرب است. دسته کیف همراهش را میان دو دست گرفته بود و محکم به این سو و آن سو می‌کشید. آرام آهی کشید و گفت: درست است آقا ساسان. چیزی که می‌خواستم بگویم ...

ادامه دارد

به قلم مسعود برجیان ..... لینک یادداشت

Monday, April 05, 2004

در آن سوی سرنوشت (2)

برای خواندن قسمت اول داستان به مطلب قبلی مراجعه فرمائید.

... .. ساسان به ناچار خود سکوت را شکست: شما ظاهراً نکته‌ء مهمی را در نظر داشتید که اصرار داشتید حتما در این چند روز یک ملاقات خصوصی با یکدیگر داشته باشیم. نیلوفر در حالی که سر را پائین انداخته بود به سکوت خود ادامه داد. کاملاً مشخص بود که مضطرب است. دسته کیف همراهش را میان دو دست گرفته بود و محکم به این سو و آن سو می‌کشید. آرام آهی کشید و گفت: درست است آقا ساسان. چیزی که می‌خواستم بگویم ... تازه متوجه شد برای اولین بار ساسان را به نام کوچک صدا زده است. با خود کلنجار می‌رفت؛ چگونه موضوع را با او مطرح کنم؟ واکنش او چیست؟ اگر همه چیز را به هم زد چه؟ اگر دیگران را از این راز مطلع ساخت چه؟ شاید بهتر باشد اصلاً این راز را با او مطرح نکنم ..... آره بهتر است اصلاً از خیر صداقت داشتن بگذرم. این یک قلم صداقت، خانمان برانداز است عین اعتیاد ... ولی اگر بعدها فهمید چی؟ مرا متهم می‌کند که از او پنهان کرده‌ام. متهم می‌کند به فریبکاری؛ و همه شیرینی زندگی به خاطر یک راز به هم می‌ریزد ... و باز با خود اندیشید ... البته حق دارد، مگر راز کوچکی است؟ مگر مریضی است؟ که آن را هم باید تمام و کمال قبل از ازدواج مطرح کرد .....

-خانم احسانی، خانم احسانی، حواستان کجاست؟ خانم احسانی ... درست مثل برق‌گرفته‌ها از افکارش بیرون آمد. سرش ناگهان درد گرفت مانند زمانی که کسی انسان را از خواب شیرین و عمیق به ناگاه صدا بزند. سعی کرد خودش را

کمی جمع و جور کند . رو به ساسان کرد و گفت : با اجازه من یک آب به صورتم بزنم ، حالم زیاد خوب نیست . در حالی که به سختی خود را از لای صندلی و میز بیرون می کشید ساسان با چشم‌هائی نگران گفت اجازه بدهید همین الان شما را به دکتر می‌برم . نیلوفر در حالی که به طرف دستشوئی می‌رفت گفت : نیازی نیست ، از خستگی است ، خوب می‌شوم ، باید کمی استراحت کنم ...

در حالی که مشت پُر از آب سرد را به صورتش می‌زد سرش را بالا آورد و مستقیم به آینه بزرگ دستشوئی خیره شد . این من هستم ... نیلوفر احسا... نتوانست جمله‌اش را تمام کند . چشمانش از اشک پر شد . خدایا واکنش ساسان چیست ؟ در تمام طول دوران دانشگاه ساسان را به منطقی بودن می‌شناختند . تا از موضوعی اطلاع کافی نداشت در مورد آن صحبت و بحث نمی‌کرد و وقتی موضوع جدیدی در هر زمینه‌ای مطرح می‌شد او آرام می‌نشست ، نظرات سایرین را گوش می‌داد و سپس اظهار نظر می‌کرد ، یک اظهار نظر منطقی و محکم که گوئی چکیده و عصاره تمام نظرات صحیح بود . همیشه همینطور بود حداقل در کلاس و سایر اوقات خصوصا هنگامی که اردوی تفریحی رفته بودند و تمام همکلاسی‌ها دور یکدیگر حلقه زده بودند و از هر دری سخن می‌گفتند . اما در مورد این موضوع چه ؟ باز با خود اندیشید ؛ آخرش که چی ؟ بلاخره یا باید خودم به او بگویم یا از طریقی می‌فهمد . پس سنگین‌تر است اگر قبل از هر اتفاقی خودم موضوع را با او در میان بگذارم . این فکر کمی آرامش کرد هر چند از نحوه واکنش ساسان دلشوره عجیبی در دلش افتاده بود و به شدت بی‌قرار بود آنقدر که صورتش همه آنچه در دل داشت را آشکارا فریاد می‌کرد جز آن راز را .

آرام روی صندلی نشست . ساسان همچنان نگران به او نگاه می‌کرد . نیلوفر سرش را پائین انداخته بود . پس از چند لحظه مکث گوئی که قصد پایان دادن به این کابوس را دارد درحالی که دلشوره امانش را بریده بود و هر چند ثانیه یکبار روی صندلی جابجا می‌شد شروع کرد ؛ ببینید آقا ساسان ازدواج امر خیلی حساسی است . همسر لباس نیست که هر وقت انسان اراده کرد آنرا عوض کند . ازدواج هم بیش از هر نوع ارضائی ، ارضای عاطفی است ، یک نیاز به محبت دوسویه است که استواریش بر دو پایه عشق و صداقت است . کمی صبر کرد و در دل از اینکه تا اینجا را به خوبی مقدمه چینی کرده بود به خود بالید ... بله یکی از پایه‌های صداقت است . دو نفر باید با شناخت کامل از یکدیگر با هم ازدواج کنند . ساسان که انگار حوصله‌اش از این مقدمه چینی طولانی سر رفته بود و با در قندان قند روی میز بازی می‌کرد و نگاهش را به میز دوخته بود آرام گفت : نیلوفر خانم لطفا برید سر اصل مطلب . نیلوفر که انگار انتظار چنین واکنشی نداشت ناگهان عرق خیزی را در پشتش حس کرد ، نکند ساسان همه چیز را می‌داند و تنها در حال فرصت دادن به من برای تمرین صداقت است ؟ چاره‌ای نبود باید ادامه می‌داد ... شما تا به حال به احتمال زیاد در مورد من تحقیق محلی انجام داده‌اید . هر چند فکر نکنم پدر و مادرم را تا حالا ... و ناگهان کلام در دهانش ماسید . پدر و مادر ؛ عجب واژه‌های عجیبی ؛ عجب واژه‌های دوست داشتنی‌ای ؛ آهی کشید و ادامه داد : هر کس در زندگی سرنوشتی دارد ، سرنوشتی که بخش اعظم آن به دست خود فرد نیست ، فرد هیچ اختیاری در انتخاب یا تغییر آن مسیر در زندگی‌اش ندارد درست مثل اینکه شما کشور محل تولد ، شهر محل تولد یا خانواده محل تولد را خودتان انتخاب نمی‌کنید . اختیار انتخاب پدر و مادر را هم ... و باز نتوانست ادامه دهد . تحمل این همه مقدمه چینی منطقی را نداشت ، تمام فکرش آن نقطه آخر بود و آن لحظه که راز را فاش سازد . ساسان حالا کمی سرش را بالا آورده بود ، مشخص نبود کجا را نگاه می‌کرد گوئی او هم در پی آخر این راه بود ، آخر این همه صغری کبری چیدن نیلوفر ؛

ببینید آقا ساسان ... و آب دهانش را محکم فرو برد ، کمرش را صاف کرد و راست نشست . منننننن ..... مننننن  
..... خدایا چرا کلمه بعد از « من » را فراموش کردم ... من فرزند واقعی ... در این لحظه ساسان دیگر سرش را  
کاملا بالا آورده بود و مستقیم در چشمهای نیلوفر که انگار بار تمام رازهای دنیا را روی دوشش قرار داده بودند و مثل  
یک گنجشک کوچک زخمی که توان بال زدن ندارد و بی‌قرار از این سوی باغچه به آن سو می‌پرد مظلوم و  
دوست‌داشتنی شده بود نگاه کرد ... من فرزند واقعی آقا و خانم احسانی نیستم . من یک بچه پرورشگاهی هستم ... این  
را گفت و بغضش ترکید . ساسان با چشمهای گرد شده در حالی که به تندی نفسش را بیرون می‌داد به نیلوفر زل زده بود  
. اشک‌های نیلوفر آرام آرام از گونه‌هایش فرو می‌ریخت . چقدر چهره ساسان عوض شده بود . در حال فکر کردن بود یا  
در حال چگونگی پایان این عشق ، اعلام خط پایان این دوست داشتن . خدایا چقدر حالت چشمانش غریب است . تا حالا  
اینگونه ندیده بودمش . ساسان آرام از پشت صندلی بلند شد ...

آخرین قسمت داستان کوتاه را منتظر باشید .

به قلم مسعود برجیان ..... لینک یادداشت

Friday, April 09, 2004

در آن سوی سرنوشت ( 3 ؛ قسمت پایانی )

برای خواندن قسمت‌های اول و دوم داستان به مطالب قبلی مراجعه فرمائید .

..... اشک‌های نیلوفر آرام آرام از گونه‌هایش فرو می‌ریخت . چقدر چهره ساسان عوض شده بود . در حال فکر  
کردن بود یا در حال چگونگی پایان این عشق ، اعلام خط پایان این دوست داشتن . خدایا چقدر حالت چشمانش غریب  
است . تا حالا اینگونه ندیده بودمش . ساسان آرام از پشت صندلی بلند شد ...

چند ساعت که بود که بی‌هدف راه می‌رفت . نمی‌دانست دقیقا باید به چه چیزی فکر کند ، به نیلوفر که تا آن زمان تنها  
دختری بود که دژ آهنین قلبش را به رویش گشوده بود ، به سرنوشت نیلوفر ، به واکنش پدر و مادرش وقتی که از این  
راز مطلع شوند ، به پدر و مادر کنونی نیلوفر که در تمامی این سالها تنها دخترشان را به بهترین وجه ممکن تربیت کرده  
بودند که در تمام دانشکده همه به او به دیده احترام و تحسین می‌نگریستند ، به پدر و مادر واقعی نیلوفر که فرزند خود را  
در گوشه کوچکی خلوت رها کرده بودند ، به شرایطی که آن پدر و مادر را به اتخاذ چنین تصمیمی مجبور ساخته است ؛  
به این فکر که رسید به ناگاه سرش درد شدیدی گرفت ، حالا به جز راه رفتن بی‌هدف و چهره‌ای حیرت‌زده ، سردرد هم  
اضافه شده بود ؛ نکند پدر و مادر واقعی نیلوفر عمل خلاف شرعی را ... دیگر نتوانست ادامه دهد ، روی سکوی جوی  
کنار خیابان نشست قادر به ادامه مسیر نبود ، صدای بازی شاد کودکان از پارک کوچک مقابل بلند بود . مادری که

لبخندی کمرنگ به لب داشت و دخترش را تاب می‌داد و پدری که بستنی چوبی را به پسر 4 ساله‌اش نشان می‌داد تا بین آن و بستنی قیفی یکی را انتخاب کند ... اگر مادر واقعی نیلوفر یک فاحش ... دیگر نتوانست ادامه دهد ؛

خدایا این چه سرنوشتی است که نصیبم کردی ؟ چرا من ؟ مگر من چه کرده بودم ؟ تلو تلو خوران به مسیر خود ادامه داد ، از نگاه‌های رهگذران متوجه حالت غیر طبیعی خود شده بود : حق دارم ، ندارم ؟ مگر مساله‌ای کوچکی است ؟ با کسی ازدواج کنی که پدر و مادرش فاحش ... نه نه چرا فقط این فکر به سراغم می‌آید ؟ با کسی ازدواج کنی که پدر و مادرش مرتکب خطا شده‌اند و او حرامزا ... ؛ فریاد زد : خدایا چرا من ؟ شاید فقیر بوده‌اند ، شاید فرهنگ بچه‌دار شدن را نداشته‌اند ؛ خدایا این راز را به که بگویم ؟ از چه کسی می‌توانم کمک بگیرم ؟ در تمامی دانشگاه و حتی در میان دوستان صمیمی نیلوفر او تنها کسی بود که این راز را می‌دانست ، باید به پدر تلفن می‌کرد ، پدر ساسان انسان بسیار با فرهنگ ، منطقی و اهل مطالعه‌ای بود ، نمونه رشد یافته‌ای در دهه‌های آینده ؛

به اولین دفتر مخابراتی که رسید بلافاصله با پدر تماس گرفت . مادر نباید از این موضوع بوئی می‌برد ، نظرش را خوب می‌دانست ، وقتی یکی از همسایه‌ها که قادر به بچه‌دار شدن نبود از پرورشگاه نوزادی را به فرزندى قبول کرد مادر به او معترض شده بود : شما که نمی‌دونید پدر و مادر واقعی این بچه چه کاره بوده‌اند ؛ تاوان گند زدن بقیه را شما باید بپردازید ؟ دو نفر دیگه رفتند و یک گندی بالا آورده‌اند و از ترس آبرو بچه‌شان را رها کرده‌اند گوشه خیابان ، آنوقت شما جور آنها را می‌کشید ؟ اصلا می‌دانید گرگ زاده عاقبت گرگ شود . این بچه حرومزاده هم یک کثافتی میشه مثل بابا ننه بی‌دین و ایمون و هوس‌بازشون که جرات قبول تاوان کثافت‌کاری خودشون رو نداشتند ... الو ، سلام پدر ، خوبید شما ؟ مادر خوبه ؟ بابا باید با شما خصوصی حرف بزنم ؟ نه نه هول نشدم ، مساله‌ء مهمی پیش اومده ، موبایل تون پیش خودتونه ؟ پس الان به موبایل زنگ می‌زنم ، برید تو یکی از اتاق‌های آخری ، کسی اون دور و بر نباشه ها .....

\*\*\*\*\*

در را که باز کرد بنفشه مثل همیشه پشت در چمباتمه زده بود و منتظر رسیدن بابا ساسان بود . به محض آنکه کلید را در قفل در آپارتمان چرخاند بنفشه مثل فنر از جا پرید و خود را در آغوش پدر انداخت : سلام بابائی ... و در حالی که با عسوه سر خود را کج کرده بود ادامه داد بابا ساسان ، امروز از اون شوکولاتا برا بنفشه خانم خریدی ؟ مگه نه ؟ ساسان ضمن آنکه گونه بنفشه را می‌بوسید شکلاتی از جیب کتش درآورد و به او داد . بنفشه خندان و شاد در حالی که دور اتاق می‌دوید داد می‌زد دست شما درد نکنه ، چرا بیشتر ندادید ؟! ... و دور تا دور اتاق با صدای بلند می‌خندید و می‌دوید . نیلوفر از آشپزخانه خارج شد و سامسونت ساسان را از او گرفت . ساسان خود را روی مبل راحتی رها کرد . چشمش به تابلو عکس پدر افتاد که با نوار مشکی رنگی در گوشه خویش چندین سال بود که ساسان و خانواده‌اش را می‌نگریست ؛ یک ناظر خاموش ؛ در دل برایش فاتحه‌ای خواند و چون از آن فارغ شد برای صدمین بار زیر لب گفت پدر عزیزم ای کاش همه فرزندان راهنمائی چون تو داشتند .

به یاد صحبت‌های آن روز سرگردانی و حیرانی با پدر افتاد. پدر از هر دری سخنی گفت و مثال‌ها زد: هیچ کس را نباید به خاطر گناه دیگران مجرم شناخت آنهم گناهی که راهی نیز برای اثباتش وجود ندارد و اصلاً معلوم نیست به وقوع پیوسته باشد. درست است که هر فرزند نیمی از عناصر وجودی پدر و مادر را به ارث می‌برد اما همیشه محیط مساعد نیاز است تا امیال و اخلاقیات کثیف انسان زمینه ظهور بیابند؛ امیالی که در همه انسانها بیش و کم وجود دارند و هنگامی که این امیال صورت فعل می‌یابند و عملی می‌شوند آن انسان نام «گناهکار» را به خود می‌گیرد بنابراین حتی اگر پدر و مادر نیلوفر بدترین انسانها باشند که معلوم نیست باشند تو باید شناخت کافی از او به دست آوری و اگر مطمئن شدی با دختر پاک و نجیب و صادقی روبرو هستی و انتهای راه استدلال عقلت و راه شوریدگی دلت به نیلوفر ختم شد او بهترین گزینه برای توست. او تربیت یافته پدر و مادری بسیار فهمیده و بزرگوار است که او را چون دو چشم خویش عزیز داشته و بزرگ کرده‌اند که اینچنین همگان او را تحسین می‌کنند... و انتهای سخنش همان بیت معروف بود: پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد... پسر نوح که پسر نوح بود به آن سرنوشت مبتلا شد؛ فکر کن و فکر کن و از نتیجه‌اش مرا با خبر کن؛ ضمناً این راز همینجا پشت این گوشی تلفن برای همیشه مدفون خواهد شد.

یکماه طول کشید تا به نتیجه برسد. یکماهه که گاه گاه چشمش به نیلوفر می‌افتاد که او را با چشم‌های نگران دنبال می‌کرد. از نیلوفر مهلت خواسته بود برای اندیشه کردن که در آینده کوره راهی برای پشیمانی باقی نماند..... بنفشه را روی زانوی خود نشانید و آرام استکان چائی را از روی سینی چای برداشت و زیر چشمی نگاهی به نیلوفر کرد و آرام گفت من که پسندیدم شما چی؟ نیلوفر زد زیر خنده و کنار ساسان نشست و هر سه مشغول تماشای تلویزیون شدند. در تمامی آن هفت سال خانه‌شان بوی سکوت می‌داد، هیچکدام از معالجات پاسخ نداد حتی سفر به خارج از کشور هم نتوانست شیرینی را به منزل‌شان ارمغان آورد، مشکل از طرف ساسان بود، نیلوفر در تمامی آن سالها حتی یکبار لب به شکوه و اعتراض نگشوده بود تا آنکه یک روز مادر ساسان به آنها پیشنهاد کرد نوزادی را از پرورشگاه قبول کنند تا هم زندگی شیرینی که در کنار یکدیگر دارند تداوم یابد و هم سکوت خانه بشکند و سرشار از شادی شود. ساسان و نیلوفر با چشمان متعجب به مادر چشم دوخته بودند. شیرین زبانی‌های دختر بچه همسایه کار خود را کرده بود. او که همبازی و سرگرمی مادر ساسان در تمام سالهای تنها شدنش پس از مرگ شوهر بود توانسته بود نظر او را نیز تغییر دهد.

دو ماهی پس از آن پیشنهاد بود که بنفشه به خانه آنها قدم گزارد. لباس و گهواره و سایر وسایل مورد نیازش را قبلاً مادر فرستاده بود و خود پیش از همه خانه را آماده ورود بنفشه کرده بود. 4 سال از آن روز می‌گذشت. ساسان هر روز و هر روز به عشق او و نیلوفر راه اداره تا خانه را می‌پیمود و همیشه به روح پدر فاتحه‌ای می‌فرستاد که اگر راهنمائی او نبود اکنون ساسان هیچ پاسخی برای وجدان خویش نداشت چرا که با هر کسی به جز نیلوفر هم ازدواج کرده بود انتهای راه فریادهای شادی آور کودکی در خانه آنها به پرورشگاه ختم می‌شد... ساسان دست خود را دراز کرد و دور گردن نیلوفر حلقه کرد و نیلوفر نگاهی به او انداخت و لبخندی زیبا بر لبانش نشست. نیلوفر را آرام به سمت خود کشید و او را به خود چسباند. نیلوفر سرش را روی شانه ساسان گذاشت؛ آبشار موهای سیاهش روی شانه‌های ساسان به پائین روان شد. بنفشه در حالی که شکلات خود را تمام می‌کرد و دور دهانش تماماً قهوه‌ای شده بود آرام برگشت و بابا ساسان و مامان نیلوفر را نگاه کرد؛ در حالی که انگشتش را به لبانش نزدیک کرده بود و ژست پرسش به خود گرفته بود پرسید: مامان نیلوفر، شما هم شوکولات می‌خواید که خودتون رو تو بغل بابا ساسان انداخته‌اید؟ و تمام خانه از صدای خنده نیلوفر و ساسان پُر شد...